مشی

ای بهار ! لب برلب من گذار تا با هم از بـادهٔ زندگی سرمست شویم . مگر نمی‌بینی که در دامنهٔ سرسبز تپه ، بامداد زیبا پا برسر گلهای‌نوخاسته میگذارد وخرامان خرامان بسوی ما میآید ؟

خورشید چنان عاشقانه و آرام در بستر آسمان خفته است که در جلوهٔ زرین آن ، نمیتوان دانست این گوی طلائی از ابر ها فرودآمده یا از زمین بالا رفته است .

خانه ها ، میان باغها و بستانهای زیبا ، کنار نرده‌ـ های کوتاه دو سوی جاده ها ، به تروتازگی علفهای وحشی و به سپیدی سرزمین الجزیره ، سر برافراشته‌اند .

باغچه ها در زیر درختان سر بدامان خاموشی دلپذیر گذاشته‌اند وطبیعت ، چون نوجوانی پرنشاط مستانه

پا برسر مرمر ها و سنگهای خارا نهاده است .

هر گلی دستخوش هوسهای پنهان دل خویشتن است و با هیجان و شور زندگی سرمستانه آه میکشد . پرنده ای سرخوش از بادهٔ بامداد بهاری ، در فضای پرعطر صبحگاهان نغمه شوق و هوس سرداده است .

ـ امامن خوب میدانم که چون شامگاهان فرارسد، کنار گلهای معطر یاسمن ، در ایوانهائی که هنوز از گرمای روز سوزانند ، زنانی جوان سر دردست میگیرند و خاموش باندیشه فرو میروند.

دراندیشه فرو میروند ، زیرا نمیدانند که در لحظاتی چنین دلپذیر ، با دل خود چه کنند ... و این دل ، خود در آرزوی آنست که انگشتانی نوازشگر در طلب محبوبی ، گلبرگهای آن گلی را که ایشان درون سینهٔ پرهوس دارند ، بازکند تا ازمیان آنها عطر مستی بخش این گل را ببوید .

اوه ! من چه خوب از راز این دلهای پرشوق و سوزان که سراپا از هوس و آرزو آکنده‌اند و چون زنبور عسلی که شیرهٔ جان خود را روی گلها نهد عطر دلپذیر خوش را با عطر گلهای بهاری در میآمیزند با خبر هستم !

ای عشق و هوس ، در این بهار زیبا چه عطر ها از گلهای نو شکفته بسوی تو برمیخیزد و چه دلها با شوق و امید ، انتظار ترا میکشد !

پیدایش من

نمیدانم چرا ، گاه خودم را در عالم خیال بادنیای سالخورده در آمیخته می‌بینم . چنین می‌پندارم که از روز نخست جزئی ازین جهان و شاهد گذشت اعصار وقرون آن بوده‌ام .

آن روزیکه پا بجهان گذاشتم ، تازه سپیده دم آفرینش سربرزده بود و هنوز ذرات وجود من دردل‌فضای لاجوردین بیکران پراکنده بود . وقتی که زمین خاکی ، آتشفشانی پرآتش ودود بیش نبود ، من در دل امـواج نیلگون ، ازمیان کفی سپید ، دربامدادی روشن زاده شدم . هنوزآن بامدادفروزان را بیاد دارم که جمال عالم آفرینش و زیبائی شاعرانهٔ آسمانها با بالهای گستردهٔ خود از کنار من گذشتند و برلبهای نمناك من بوسه زدند .

اکنون آئینه‌ای هستم که عالم هستی را در دل خود منعکس میکنم : گاه از لطافت بامداد خبر میدهم ، گاه سخن از اندوه شامگاهان میگویم ، گاه نیز از زیبائی شب پر ستاره حکایت میکنم .

گاه خود را دخترکی میبابم که در زیر نخلی در ساحل دریای نیمروز خفته‌ام و کاروانان اشتران را می‌بینم که از کنار تپه های دور دست بسوی آسیای صغیر روانند.

گاه خویشتن را برروی شنهای زرین جزیره‌ای در سایهٔ آبی رنگ درخت بیدی نشسته میبابم ، که دیده بدریا دوخته‌ام و انتظار بازگشت «اولیس» نیرومند وزیبا را دارم که باید از کشتی خود پیاده شود و پارو بردوش بسوی من آید .

خودم را می‌بینم که زمان و مکان را فراگرفته‌ام. همه‌جا هستم و باهمه دمسازم . گاه در شبهای خیال انگیز اسکندریهٔ عهد کهن ، همراه خوانندگان‌آواز خوانی میکنم ، گاه نیز یکی از دختران سیاه چشم عرب هستم که دردیدگانشان رؤیائی عمیق و دلپذیر نمودار است . گاه هم دوشیزه‌ای هستم که در باغهای افسانه‌ای سرزمین اندلس ، زیر نخلی نشسته‌ام و بهیجانها وهوسهائی میاندیشم که هنوز از آنها خبر ندارم .

چگونه بگویم که چه شور وهوسی‌پنهان برسراپای من حکمفرمائی میکند ؟ چگونه بگویم ، زیرا اگر هم همهٔ کوهها نیروی خود ، همهٔ گلها عطر دلپذیر خود و همه دریاها تلاطم خود را بمن وام دهند ، باز آن قدرت را که وصف این آتش درون من کند درخویش نمیبابم .

رؤیای نیمشب

مهتاب‌شب ، زیر گنبد پرستارهٔ آسمان ایستاده بودم . «مرگ» بازویم‌را گرفت و آهسته در گوشم گفت : «با اینکه بادهٔ زندگی و لذات آن را چنین حریصانه می‌نوشی ، بازخواهی مرد . رازی عجیب و موحش و درآلوده ترادرمیان خواهد گرفت و خون را دررگهایت باز خواهد داشت . ترا درخاك تیره خواهند نهاد و شاید در همان نخستین شب خواب جاودانی تو براین اندام زیبا وبرهنه‌ای که روزی کانون آتش سوزان عشق و هوس بود باران‌سرد فرو خواهد بارید . تو درخوابی دراز که دیگر هیچ رؤیائی آرامش عمیق آن را برهم نخواهد زد فروخواهی رفت ، و دیدگان تو که نگاههایشان آتش تمنا در دلهای

مردان برمیافروخت در کنار یکدیگر تنهاخوا هند ماند . دو دست نرم و پرنوازش تو نیز ، که در شبهای دراز با هیجان دلپذیر هوس بازوان عشاق ترا درخود میفشرد دیگر جز خاك سرد چیزی برای فشردن نخواهند یافت .

بالای سرتو دشت و دمن همچنان پر از گلهای وحشی خواهند شد و همچنان خورشید و ماه برآنها خواهند تافت . باز تابستان پرحرارت فراخواهد رسید و درکانون زنبقهای نوشکفته ، آتشی دلپذیر برخواهد افروخت .

اما تو همچنان در تاریکخانه خود خفته خواهی بود . عطر هیچ گلی مشامترا معطر نخواهد کرد ، زیرا گلها برای مردگان نمیشکفند ، آن دری نیز که برروی تو بسته شده دیگر گشوده نخواهد شد . تو که در شبهای مستی و هوس هم دست از راز پوشی و دروغگوئی برنمیداشتی، تو که حتی در لحظات بیخبری ، غرور خود را که مانع فریاد های شوق تو میشد از یاد نمیبردی ، دیگر فرصتی برای راز پوشی نخواهی داشت ، زیرا دیگر دلداده‌ای بسراغت نخواهد آمد .

اما ، من ترا با دل خاموش و تن بیجانت بیشتر دوست دارم ، زیرا با اینصورت میتوانم ترا آنچنان که هستی دربر گیرم . میتوانم تنگ دربرت گیرم بی‌آنکه لذات جسمانی با صفای عشق و هم‌آغوشی ما درآمیخته باشد» .

چه اهمیّت دارد؟

امروز دیگر برای من چه اهمیت دارد که دنیائی نابود شود و ازمیان برود ؟ حالا که تو در کنار من هستی ، بگذار گردش زمانه تابستانها را به سردی برفهای زمستان درآورد ، زیرا هرچه بشود ، این خاطره را که تو برای من زنده بوده‌ای از من باز نخواهد گرفت . حتی درآن وقت که مرگ دوران شوق و جذبهٔ مرا پایان دهد ، حتی در آن وقت که تو خود نیز روبدیار ظلمت برده باشی ، من همچنان روی ستایش بجانب آن خاکی خواهم داشت که روزی تو پای برآن نهاده بودی .

وقتیکه تو در را بگشائی و بدرون آئی ، ناگهان من همه‌جا را جلوه گاه نگاه فروزان تو می‌بینم . تودر کنارم مینشینی و خاموش میمانی ، زیرا من که سراپا شعلهٔ آتشم

بشنیدن سخنان پرحرارت تو چه احتیاج دارم ؟

نیمشب ، بیدار میشوم و بابیقراری ترا در کنار خویش میجویم ؛ حال آن خسیسی را دارم که باید پیوسته دست بر گنجینه خویش داشته باشد تا ازوجود آن اطمینان یابد .

وقتی که نفس میکشم ، یقین میکنم که تو نیز زنده هستی ، زیرا نفس من جز انعکاسی از دم دلپذیر تو نیست . اگر این نفس تو نبود که مرا زنده نگاه‌میدارد ، هم اکنون دیری بود که روی ازاین جهان برتافته بودم .

گاه ترا با خاموشی گور ، با آرامشی عمیق دوست دارم . چنین میپندارم که دل من ، چون سنگی که درخلائی لایتناهی فـروافتد بربالای دل تـو آویخته شده است . اقامتگاه من ، گوشه‌ای پنهان و مرموز است که درآن من خود هیچ نیستم ، زیرا همهٔ آن آکنده ازتو ومال تست . تو درآنجا ، کشتی سبکپائی هستی که روی امواج در حرکتی، و من اقیانوس توام .

ـ بتو عشقی خواهم داد که هیچ عشقی توانائی تقلید از آنرا نداشته باشد . بتو باغهای پرگل و پرنده ارمغان خواهم داد ، بتو همه آن آسمان لاجوردین پهناور را ارمغان خواهم داد که در دل من جای دارد .

ببین : هرچه که نشان زندگی دارد ، بما میگوید : بگیر ، بچش ، تصاحب کن ، امیدوارباش . زیرا عشق ، به بوستانی میماند که غرق میوه های‌شیرین باشد ، اما همهٔ این میوه ها را با تلخی اشك آمیخته باشند : با اشك ، با ناله ، با نومیدی ، با خشم آمیخته باشند .

تا وقتیکه بیدارم

تا وقتیکه بیدارم ، میکوشم که‌یاد ترا بخانهٔ دل راه ندهم . بچشم و گوش خودم فرمان میدهم که پا بدرون قلبی که هنوز از نگاه تو آشفته و پریشان است نگذارند . از خانهٔ وجود خودم بیرون میروم تا آن جائی را که خاطرهٔ تو در آن باقی مانده است و آزارم میدهد ، ترك کنم و با آنکه از زخم دلم خون میچکد ، مرهمی را که از جانب تو میآید برآن ننهم .

تا وقتیکه روز است میتوانم از چشیدن آن شهدی که یاد تو در روح من گذاشته و دلم در هوای آن فریاد برداشته است خودداری کنم . اما همینکه شب و تاریکی فرامیرسد ، دیگر قدرت پایداری را دربرابر تو ندارم .

دست خواب ، خانهٔ وجود مرا بی‌در و پیکر دراختیار تو میگذارد. همچنانکه طوفان‌بردشت ودمن دامن میگستراند، تو نیز سراپای مرا تصرف میکنی . از راه دهان ، از راه نگاه ، ازراه نفس ، ازهمهٔ راههای بیرون ودرون ، پابخانهٔ روح ودل من میگذاری ، بی‌کوشش و کششی ، خیال مرا بفرمان خود میآوری و مرا از آن خویش میکنی . آنوقت، من و تو ، درخلوتگاه رؤیای من تنها میمانیم و دست در دست عنان اختیار خویش را بتصادف میسپاریم . بی‌هدف ، اما با اطمینان و اعتماد ، بسوی دنیائی بی‌پایان که در آن تنها عشاق یکدل حق زیستن دارند روی میآوریم . درآنجا که ما هستیم هیچ چیز از بدیها وخوبیهای بشری‌راه ندارد. دیگر خوشبختی و بدبختی برای ما دارای مفهومی نیست .

نمیدانی این رؤیای نیمشب چه سوزنده ، چه زیبا و چه شیرین است ! آنقدرشیرین است‌که هربارو‌قتیکه سپیدهٔ بامدادی آهسته انگشت برپنجرهٔ اطاق من میزند و بیدارم میکند ، تازه خیال میکنم که بیدار بوده‌ام و دارم بخواب میروم ...

برای چه؟

خداوندا ! برای چه عشق‌و شکنجهٔ آسمانی آن ، در میان دو دل حال آن شمشیری را دارد که باید حکم عدالت را در بارهٔ گناهکاران اجرا کند ؟

چرا باید میان دو تن ، گاه این و گاه آن قربانی شوند و ازرنج تردید ونگرانی و اضطراب و حسد بنالد ؟ نومیدانه بگردابی که دربرابر خویش دارند بنگرند و از پهنای آن بوحشت درآیند ؟

برای چه دراین عشقها همیشه بار رنج عشاق چنان سنگین است که ما با همهٔ شهامت و فداکاری خود حاضر نیستیم بجای آن یکی از این دو باشیم که تمام بار ایـن نومیدی کشنده را یك تنه بردوش دارد از سنگینی آن

رنج میبرد ؟ برای چه باید فقط یکی ازین دونفـر آزاد بماند ؟ یکی آرام باشدو یکی دیگر درآتش اشتیاق بسوزد ؟ برای چه باید عشق ، تعادلی ناپایدار میان دو دل باشد که یکی از آنها همواره محکوم به سوختن وفنا شدن است ؟

چرا باید همیشه یکی از آن دو ، ناگهان باسعادت تلخ «کمتر دوست داشتن» دست بدامن آرامش زند و در پرتو این آرامش ، بجای آنکه حریفی شکست خورده باشد، شاهدی بیخیال در این صحنهٔ پیکار دلها بیش نباشد ؟ او شاهدی ساده باشد ، وآن دیگری بنده‌ای زرخرید و سر سپرده که دیدگانش چون دو چشمهٔ جوشان منبع جاودان اشك باشند ؟

ـ گاه آدم احساس میکند که به رنج آن دیگری احتیاج دارد . دلش میخواهد او را گریان ونالان بیند ، بازوانش را بنگرد که با نومیدی بسوی او دراز شده ، دیدگانش را ببیند که درمحراب عشق اشك‌سوزان بدو ارمغان میدهد .

ـ اما من ، من که از دیرباز چون زنبوری زندانی در جام معطر زنبقی ، اسیر جاذبهٔ عشق توهستم و بخاطرتو بیش ازآن حد که‌باید درهمهٔ عمر گریسته باشم دراین مدت کوتاه گریسته‌ام ، چگونه میتوانم این آرامش خودخواهانه را بروح خویش ببخشم که این‌بار ، من شاهد رنج بردن تو باشم و خاموش بنشینم ؟

نیروی رنج

آری ، ای محبوب من! رنج ببر، زیرا اشکهای سوزان تو ، نگاه افسرده ونومیدانهٔتو، اضطراب وپریشانی تو ، نگاه دوچشم من که ترا بیش از دوسلاح برنده بتمکین وامیدارد ، صدای من که ارادهٔ ترا دربرابر من از میان می‌برد ، چهرهٔ آشفته تو ورفتار پراز نگرانی و تردیدت ، بمن میفهماند که من همچنان حکمفرمای دل تو هستم ، وتو چون اسیری در کمند منی و خلاصی نداری.

رنج ببر ، ای محبوب من . ، زیرا دل عشاق را چنان ساخته‌اند که فقط وقتیکه خود رنج میبرد ، یا وقتی که رنج محبوب را می‌بیند ، وقتیکه زخم خود را سخت‌تر یا زخم محبوبش را کشنده‌تر مییابد ، بعشق خود و عشق آن دیگری ایمان میآورد . رنج ببریم ، زیرا روح ما که عطش آن تنها با آب رنج فرومی‌نشیند ، عشق را جز در لباس غم نمیشناسد .

رنج زندگی

ای خدای مرموز که ببندگان خویش علاقه‌ای نداری ، و آنانرا با دلهای پرعشق و پرامید در دنیائی بحال خود رها کرده‌ای که هرگز پرتوی از لطف تو بدان راه نمییابد تا از آشفتگی روز های آن بکاهد و شب های‌تارش را روشن کند ، چرا لطف پدرانهٔ خود را شامل چمنزارها و گلستانها ودرختها کرده‌ای و کاری بکار ما آدمیان نداری ؟ چرا کشتزاران را سرسبز و گلها را معطر و بوستانها را پر نشاط کرده‌ای و بهمهٔ آنان آن آرامش و صفائی را بخشیده‌ای که درچهرهٔ آدمیزادگان نمیتوان یافت ؟

همه‌جا پروانه‌ها وپرندگان ونسیمها دست دردست

هم نهاده‌اند و مستانه پایکوبی میکنند . همه‌جا خورشید بشاخه ها میتابد و با بوسهٔ گرم خود برلب آنها مهر میزند . همه‌جا افق دور دست چون بادبان قایقی آرام آرام می‌لرزد.

تپه ها ی‌خاموش دست درآغوش فضای بلورین و لاجوردین نهاده وهردو ، سرمست و راضی ، در بستر عشق بخواب رفته‌اند . شاخه های ظریف و پرچسب درختان کاج گاه‌خود را مستانه تسلیم نسیم گذران می کنند و گاه باعتاب و عشوه ازآن دوری میگیرند و درین ناز ونیاز ، فضا را از زمزمهٔ پرنوازش خویش‌میآکنند . اما این نوازش آنها ، بعکس هوسهای زودگذر ما ، پایانی ندارد .

پروانه‌ها چون پیامبران عشق و مستی ، از چمن بدرخت و ازدرخت بسوی ابرهای بلند روی می‌برند تا در پرواز پرپیچ و خم خود ، حرارت سوزان و مزاحمی را که در دل خویش احساس میکنند فرونشانند .

همهٔ این پروانه ها ، همهٔ این گلها و درختهای ، همهٔ این جویباران گذران ،آرام وخوشبختند . همه سرمست نشاط کهن وشادی نو هستند .

ـ ای خدای‌آسمانهای خمارآلوده، ای «سلطانی» که حرمسرای خود را جز از گلها و پرندگان و جویباران ترتیب نداده‌ای ودرآرامش رازپوش شبها جز به ماه کـه همهٔ را چون ماهیانی در حوض مرمرین ماهتاب بخواب برده است نمینگری ، حالا که می‌بایست در روی زمین تیره چیزی را بجز این فرشهای زمردین و پرگل چمنها وگلها، این شال های کشمیری خوش بافت وزر دوختهٔ گلزار ها و بستانها دوست نداشته باشی ، برای چه ما را ، ما آدمیان

را آفریدی و دراین باغ ها و بستانها ، دراین چمنزارها و جنگلها سردادی ؟ چرا بما عطش کنجکاوی ، عطش جمال دوستی و زیبائی طلبی دادی ، اما سرچشمه ای را که باید این عطش ما در آن فرونشیند نشانمان ندادی ؟ چرا بما غلامان بینوا که تنها برای رزم آزمودن و قربانی شدن زاده شده‌ایم ، از اول نگفتی که دل بدست امید نسپاریم و بیهوده خیال پردازی نکنیم ؟ و حالا که ما را برای شادی نیافریدی ، چرا بیهوده بکوشیدن و رنج بردن روز وشبمان واداشتی ؟ چرا از بالای تخت آسمانها ، در ایوان آراستهٔ عرش خود ، بازوان سطبر خویش را بصورت ابرهای بیکران فرود آورده و زمین را درمیان انگشتان خویش گرفته‌ای تا تلاش روزان وشبان ما نفرات‌آزمند وترشروی این سپاه عظیم بشری را بنگری و با تمسخر وبی‌اعتنائی بما لبخند زنی ؟

شاید متوجه شده‌ای که ما آدمیان غلامانی هستیم که دست بعصیان زده و با نیروی آز و طلب پا از حدودی که برای ما معین کرده بودی بیرون گذاشته‌ایم ؟ بما دیدگان آدمی داده بودی و ما با نظر عقاب بزوایای قلمرو تو نظر دوختیم تا براسرار نهان آن راه یابیم . شاید این بلند پروازی ما را دیدی که بخشم آمدی و ما را محکوم برنج جاودان کردی ؟ بحال خویشمان گذاشتی تا لجوجانه براه خود رویم ، یا بشکست خویش اعتراف کنیم ؟

گفتی : «این کشتی گیر خشمگین که من او را بمیدان کشتی آوردم تا ساعت های بیکاری خویش را با تماشای بازیگریهای او بگذرانم ، حالا بهوس آن افتاده

است که با خود من بکشتی برخیزد ؟ اکنون که چنین است بگذار همه با او از سرستیز درآیند وآزارش دهند . بگذار گرما وسرما ، سیلابها و طوفانها و ببرهای‌جنگل بنابودیش کمر بربندند . بگذار هیچ جا جز خشم و دشمنی وسرسختی نبیند . من نیز اصلا وجود او را از یاد میبرم و جز بدانچه تسلیم و رام من است نمی‌نگرم» .

***

ای خدا ، ای پدیدآرندهٔ امواج-وفصول وقاره‌ها، راستی که چقدر چمنزار های تو سرسبز و چقدر گلها و شکوفه های تو زیبا است !

نه ! ما شایستگی لطف و توجه خاص ترا نداشتیم . ما آن میوه زرینی نبودیم که میبایست بـرشاخ درخت آفرینش بروید . تو مارا چون بلبل نغمه‌گر و چون سنجاب خاموش بی‌توجه واعتنائی خاص آفریده بودی ، خیال نمیکردی که ما از بامدادان آرام و ازشب‌های تاریك تو که قاصد نسیم برایشان پیام شادی وامید می‌آورد ، معبدی برای هوسها و مستیهای گناهکارانه خود بسازیم و درین معبد بستایش تمناهای پرهیجان دل خویش پردازیم .

خیال نمیکردی ما سیری ناپذیران که پیوسته سر در دنبال هوس داریم وهرگزازآنچه داریم راضی نیستیم ، هوس را با ملامت و سرزنش در آمیزیم و فضای بیکران خاموش را از فریادهای اعتراضی غران تر ازطوفان و پرطنین تر ازآوای ناقوسها بپا کنیم .

ما را بحال خود گذار ، تا عشق و مرگ که تو از روز ازل دستشان را دردست هم دادی و خردمندانه هردو

را با هم درآمیختی ، دوپایهٔ محرابی باشند که باید مـا قهرمانان محتضر درپای آن جان سپاریم .

ما را بحال خود گذار تا آنچه را که تو سراشیبی تقدیر میخوانی «عشق» نام دهیم ودرطلب آن مشتاقانـه فریاد برداریم . آنقدر در هیجان غرور و مبارز طلبی و بلند پروازی خود در جستجوی عشق فریاد برکشیم که صدای ما آخر به سراپردهٔ دور دست تو «سلطان» درخواب رفته برسد و خواب آرامت را برای لحظه‌ای پریشان کند.

شب تابستان

فضا از سستی و سرمستیی دلپذیر آکنده است . مگر عطر علفهای نیم خفته را که آرام آرام برمیخیزد نمیشنوی ؟ باد ملایم و مرطوب شامگاهان باغ را در غمی پنهان فروبرده . آب در جویبار میلرزد و بصورت ذراتی صدفین درمیآید . از ساقه های پرشیرهٔ درختان بوئی دلپذیر و مرموز بمشام میرسد . همه جا وهمه چیز در خاموشی فرورفته است .

من و تو در کنار هم نشستهایم ؛ مدتی است تودست مرا دردست خویش داری و بااین وصف خوب احساس میکنی که رؤیاهای من وتو ، ما را ناگهان ازهم جدا و

نسبت بهم بیگانه کرده‌اند . راستی قلب بشر چقدر ضعیف و بی‌ثبات است !

حالا دیگر برگهائی که برفراز شاخه‌های درختان سرگرم بازی بودند از سرما درکناری نشسته و خاموش شده‌اند وآرام‌آرام سربربستر خودمینهند تادرخواب روند. سایهٔ درختها و عطر گلها لحظه بلحظه زیادتر میشود ... خاطرات گذشته و رؤیاهای دور ودراز نیز هردم بیشتر روح من وترا دراختیار خویش میگیرند .

اوه ! زمستان چه خوب بود و چه اندازه ما را بهم نزدیکتر میکرد . برای چه این بهار خیال‌انگیز آمد و دلهای ما را جدا کرد ؟ برای چه ما را ناگهان بیاد آن انداخت که دوران جوانی نیز، چون عمرفصول ، زودگذر وگریز پا است ؟

بیا ؛ بیا دوباره باطاق خاموش و نیم روشن خود باز گردیم تا درآنجا گذشت فصول را از یاد ببریم ودوباره خود را بدست آن فراموشی سپاریم که همیشه برای مـا لذت بیخبری را همراه میآورد . بیا تا درآنجا تابستان و بهار را فراموش کنیم و بزمستان که تن ها ودلها را بهم نزدیك میکند روی آوریم .

صدای او را میشنوم که آهسته میگوید : «بوی تابستان با گیسوان تو و عطر بهار با روح من در آمیخته است . کجا میتوانیم رفت که از دست آنها خلاص یابیم و بار این غم دل را بدور افکنیم ؟»

خاموشی آسمان

از سفری موحش بازگشته‌ام . به آسمان هـای بیکران ، به جو لایتناهی رفته بودم . اما زنهار ، توبدانجا مرو ! خیال نگرا نوکنجکاو خود را نیز بدین سفردور و دراز ، به سفر در فضای بیکران سرد و خاموش و بیروح مفرست !

بدانجا مرو ، زیرا درآن هیچ اثری از امید و زندگی نخواهی یافت . اثری از گذشت قرون و اعصار ، از غم وشادی ، از رفتن و آمدن نخواهی یافت . درآنجا هرچه هست نیستی و فنا است . هـرچـه هست سردی و خاموشی است !

خیال خود را بدین سفربیحاصل وپررنج مفرست،

زیرا در آن هیچ نخواهی یافت . بجای چنین سفری روی بزمین حقیر اما زیبای خودمان کن که درآن هر چه هست نشان زندگی است . بزمین کوچك خودمان بنگر که درآن همه چیز میخندد و زمزمه میکند : به آسمان ، به هوا ، بـه آتش ، بخانه ها و کشتزارها بنگر . بصدائی گوش کن که صدای دیگر بدان پاسخ میگوید . به نگاههای پر از هوش نگاه کن که با یکدیگر برخورد میکنند ومشتاقانه همدیگر را دربر میگیرند .

بهار تازه را که از دل خاك رنگین کمان گلها را برمیآورد دوست بدار. خزان نوراکه گله‌ها را درچمنزارها بتکاپو وامیدارد دوست داشته باش . نورها ، عطـرها ، زمزمه ها را ستایش کن . عنان دل را بدست خیالپردازیها و رؤیا های شیرین ده . بهرچه هست با نظری شاعرانه بنگر . نسیم شامگاهان ر اکه دست نوازش برسر گلزار ها میکشد دوست بدار ، باران را که گرد از رخسار درختان و گیاهان میشوید ، و باد را که با سروصدا میوزد و غوغاگری میکند دوست داشته باش .

فضای لایتناهی خاموش است ، زیرا جاودانی است . اما آدمی برای خود زمان و مکانی دارد . گذشت عمر دارد که جهان ابدیت ازآن بیخبراست ، واین بیخبری ارزش یك نگاه مغرورانهٔ بشری را از ارزش سپیده دم خاموش بیشتر میکند .

آری ؛ من نیز میدانم که هر دلی که با تأمل و اندیشه خوگرفته باشد خود رامذوب معمای جهان آفرینش میبابد ، اما فقط آن رنج بشری که قابل انتقال بدیگری

است ثمربخش است . اثیر خاموش کور وکر ، بتو چه میتواند آموخت ؟

به پند من گوش کن ، زیرا من از سفر دنیاهای بیکران بازگشته‌ام . در جو لایتناهی ، هرروحی تنها و منزوی است . آنجا هر چه هست سرد وخاموش است . اگر سراغ نور وگرمی میگیری ، به بهشت زمین بازگرد . فقط این جاست که آدمی میتواند ببیند و بفهمد ، رنج ببرد و شاد باشد .

ای روح آشفته و نگران ، فراموش کن که جهان پهناوری نیز هست که برگردن تو ذرهٔ ناچیز یوغ اسارت افکنده است . دنیای وجود را آنقدر کوچك‌گیر که با مقیاس حواس بشری تو متناسب باشد ، ودراین دنیا ابدیت را بصورت آئین عشق و محبت درآور .

حالا که در فضای لایتناهی ، در عالم پهناور ابدیت ، هیچ چیز بتو مربوط و باتو وابسته نیست ، حالا که از آنجا به پیام ملتمسانه و نومیدانهٔ تو پاسخی داده نمیشود وگوشی شنوا نیست تا ناله های ترا بشنود ، ابدیت را بحال خود گذار وبروی زمین ناچیز و زیبای خویش باز گرد . نگاه خود را از آفاق بیکران بزیر پای خود باز گردان و از هوس گناهکارانهٔ اندیشیدن و شناختن کناره بگیر . حالا که بناچار ، همچنان که روزی زاده شدی ، روزی نیز باید بمیری ، به تسلیم ورضا خوکن و ازبیماری دیدن ودانستن دوری گزین ...

تسلّی

خرسند باش که اینهمه رنج میبری ، زیرا هر چیزی حدی دارد . رنج دل نیز آخر الامر جای خود را بدان آرامش خاص بیخبری میسپارد که دیگر باهیچ عطش اشتیاق و تمنائی همراه نیست .

فقط شادی و امید نیست که دیر یا زود روبه ضعف و کاهش مینهد . غم ورنج نیز ، هرقدر سرسخت باشد ، زوالی دارد . اگر چنین نبود چگونه ممکن بود پس از تحمل اینهمه شکنجه ، لااقل آدمی از این لذت که شکنجهٔ علاقه‌ای تازه و هیجانی تازه را احساس نکند ، برخوردار نشود ؟

هرچه باشد ، زندگی این حسن را دارد که امید

ونومیدی‌آن، وقتیکه به‌حد اعلارسد ، باحالتی‌مواجه‌میشود که‌آرامش روح و بیخبری نام‌دارد . دراین حالت ، دیگر حتی مرگ نیز وحشت انگیز نیست ، زیرا آدمی عادت میکند که از هیچ چیز تازه‌ای تعجب نکند .

کمی دیگر صبر کن

کمی دیگر هم صبر کن . بگذار باز لحظه‌ای چند سرگرم رؤیای خویش بمانیم .

بگو : آیا واقعاً یقین داری کـه در این ساعت نیمروز ، طبیعت وهستی ما را بعشق وهوس میخوانند ؟ ای بیگانهٔ عزیز که هنوز ترا نمیشناسم ،آیا براستی‌عقیده‌داری که چون گرمای سوزان همهٔ شهر را دراختیار خود گرفته و نیمروز گرم و پرشکوه فرا رسیده ، در روزی چنین زیبا و دراطاقی چنین آراسته ، کاری ضروری تر از آن برای ما نمانده است که خویشتن را تسلیم هوس کنیم و درعالم بیخبری رنج غربت جاودان زندگی را از یاد ببریم ؟

آیا واقعاً اطمینان داری ، آیا بمن قول میدهی ،

(و این آن چیزی است که مخصوصاً میخواهم بدانم) که وقتی که من و تو چون تاروپورهای پارچه‌ای درهم رفته وبازوها و گیسوان و لبها وزانوان خود را باهم درآمیخته باشیم ، وقتیکه هردو بیخبر درآغوش یکدیگر باشیم و فریاد عشق تو چون خروش خشمی درفضا طنین‌انداز باشد، درآن هنگام ناله های درآمیختهٔ ما خواهند توانست آن عطش تسکین ناپذیری راکه برذرات‌وجود جملهٔ موجودات جهان حکمفرمائی میکند و دنیا را بصورت سرابی زیبا و فریبنده درمیآورد ، فرونشانند ؟ آخر دلم میخواهد درآن لحظات پرهیجانی که روح ما خاموش وآرام شاهد شکنجهٔ لذت‌بخش تن است ، هیچ چیز ازاین کشش و کوشش ما بیحاصل وزودگذر نباشد .

***

دیدی ؟ ساعت سوزان عشق و هوس گذشت و نتوانست آشفتگی دلپذیری را که مایهٔ رنج من است با خود به گرداب بیخبری کشاند . فردا دوباره گلهای داودی در باغ بمن خواهند نگریست و از درون گلبرگهائی که گوئی چون دختران جوان درانتظار عاشق نشسته‌اند بمن عطری دلپذیر ارمغان خواهند داد . فردا دوباره پرستوی زیبا ، کولی سبکبال آسمان ، عاشقانه دست نوازش برسر شامگاهان خواهد کشید . فردا دوباره جلوهٔ اختر فروزان شامگاهی و نگاه پرده درشب هشیار را خواهم دید و زمزمهٔ لغزش دزدانهٔ نسیم را از میان شاخه های پرگل درختان خواهم شنید ودوباره تماشاگر زیبائی و صفای پرشکوه آسمان نیمشب خواهم شد ــ اما درین میان ، از نوازشهای

زودگذر تو برای من چه خواهد ماند ؟

نه ! من خواستار این نوازش نیستم . چنین هوسی را نمیخواهم . من هوسی را میخواهم که همچون مرگ هوسی را بمن ارمغان دهی ؟

ملامت

چرا با من از در ناسازگاری درآمدی زخم زبانم زدی؟ چرا برای این زخم زبان مخصوصاً همین لحظاتی را انتخاب کردی که برای زنان از هرلحظهٔ دیگر زندگانی مقدس تر است؟ لحظاتی را انتخاب کردی که زن، غرق در رؤیائی دور ودراز، حتی‌دیگرسراغ محبوب را در کنار خویش نمیگیرد.

اما من، امشب خاموش وعاقل‌بودم. چرا میبایست متوجه خشم بیدلیل وستمگرانه تو شده باشم؟ مگر احساس نکردی که من دیگر نگاه چشمان تو و آهنگ صدای تـرا نمیشناختم، زیرا سنگدلی تو مرا از یاد آشنائیت بدر برده بود.

روح من در طلب محبتی عمیق‌تر از همیشه بود، اما تو بمن خشم و ناسزا ارمغان دادی. مرا مثل کشتی گیری

که شکست خورده باشد بهراس افکندی . مرا گریاندی ، درصورتیکه حق گریاندنم را نداشتی ، زیرا یك مرد فقط باید معشوقه خود را از فرط لذت بگریستن وادارد .

قبول دارم که گاه ، درآن لحظاتی که زندگانی من و تو سراپا بهم آمیخته و یکی شده است ، درگرمی اشتیاق و هیجان‌آزارم دهی ، اما گاه هوس‌سوزان وتسکین ناپذیر جای خود را بعطش نوازشی آرامتر و معنوی تر میسپارد . دراین هنگام باید فقط از در صفا ومحبت درآئی، زیرا عشق درآن لحظاتی که خود را بدست رؤیا میسپارد بیش از آن لحظاتی که از لذت فریاد میکشد ، احتیاج بتوجه و مدارا دارد .

آرامش

پس از روز فروزان و پرهیجان ، شب آرام وخیال انگیز فرارسیده . پنداری آسمان نیزپشت درزیربار سنگین ستارگان خم کرده است . در تاریکی ، صداهای ملایم رفت و آمده ها و گفتگو ها چون صدای بهم خوردن دانه های تسبیحی شنیده میشود .

ای شب ! ای شب رازپوش و پراسرار ، آیا ممکن است کسانی‌نیز باشند که در خاموشی تو آرام آرام رنج ببرند و چیزی نگویند ؟ اما من امشب احتیاج بهیچ ندارم ، زیرا مثل نیکبختان نه نقشه‌ای دارم ، نه امیدی . راضی و آرام هستم ، زیرا درکنار تو آتش سوزانی را که در دل داشتم فرو نشانده‌ام .

ما همیشه از روح و معنویات آن سخن میگوئیم ، اما همیشه نیز ، پس از تسکین هیجانها و عطشهای جسمانی است که احساس آرامش و راحتی میکنیم . دیگر هیچ چیز نمی‌طلبیم . اگر هم درین حالت بمیریم راضی هستیم ، زیرا هیچ حسرتی دردل نداریم . راستی ، محبوب من، آیا ممکن است آنچه‌که ما رنج روح مینامیم بحقیقت جزرنج هوس‌های تن نباشد ؟

راز زنان

محبوب من ، فراموش مکن که زنان همه از «فکر کردن» و باخود تنها ماندن وحشت دارند و از آرامش و خاموشی گریزانند .

شامگاهان ، وقتیکه از چمنزار آرام عطری دلپذیر و ملایم برمیخیزد ، وقتیکه نسیم چون رقاصه ای ناپیدا پایکوبی میکند تا اختران آسمان را اسیر عشوهٔ خود کند ، وقتیکه خاموشی دلپذیر شب برفراز شهر آرام دامن می‌گستراند و چون کشتی آسمانی در دریای پرموج فضا بحرکت درمیآید ، درچنین هنگامی زنان از هروقت دیگر افسرده‌تر و ناراحت ترند ، زیرا برای آنها جلال جهان و زیبائی‌شب و آرزوهای پنهان عالم هستی را مفهومی نیست. این کاهنه های پرحرارت معبد هوس ، از تنها ماندن و با

دل خود خلوت کردن میترسند ، زیرا طاقت آشنائی بـا راز های دل خویش را ندارند .

ـ شما نیز ، ای عشاق جهان ، ازاین موجودات ظریف و کم عقل ، جز آنچه بشما میتوانند داد چیزی توقع مکنید . تن آنها را دوست بدارید ، اما بروحشان کار نداشته باشید . این بدنهای لطیف و چهره های گلگون را که از فرط زیبائی رنج میبرند و هیچ چیز جز آب عشق عطش سوزانشان را فرو نمینشاند ، همانطور که هستنـد دوست بدارید .

فراموش مکنید که زنان‌با خیالپردازی ودوربینی میانه‌ای ندارند و میدان دید نگاههای زیبای آنها از حد تسکین هوسهای زودگذرشان دورتر نمیرود . ازایشان توقع صمیمیت بی‌قید و شرط نداشته باشید ، زیرابرای آنها کلمات همان مفهومی را که در نظر شما دارند نمیتوانند داشت . اینان حتی درآن هنگام که در آغوش شما و تسلیم شما هستند آنطور که خود میخواهند و با آن جنبهٔ آسمانی که خود برای هوس قائـلند لذت میبرند ، نه آنطور که شما تصور میکنید .

از ایشان انتظار وفاداری خالصانه نداشته باشید ، زیرا دل زن پیچ و خمهائی دارد که هیچکس را بدانها راهی نیست . غم آنها مثل فریاد پرستوهای رهگذر است که در فضای شامگاهان بانك عشق ووداع سر میدهند و میگذرند .

وقتیکه آشفته وسرمست درآغوش شما میافتند تا لحظاتیرا که برای آنها مقدسترین دقایق زنـدگی است

بگذرانند، در حقیقت قانون با عظمت جهان پهناور است که بدیشان فرمان میدهد ، و شما درین میان وسیله‌ای برای نیل بهدف بیش نیستند .

این پریرویان آتشین خو که جاودانه تشنهٔ عشقند، بهیچ چیز جز عشق نمیاندیشند . مهربانی آنها ، لطف و محبت آنها ، حربه هائی است که روح نگران و مشتاق ایشان برای جلب توجه و علاقهٔ شما بدست ایشان میدهد ، زیرا تنها هوسهای شما کافی نیست که شما را بدانصورت که ایشان میخواهند تسلیم آنها کند .

پس از لحظات بیخودی

همیشه ، بعد از آن لحظات پرهیجان پیوند جسمانی آتشین و وحشیانهٔماست که من ، در آن هنگام خسته و خاموش در کنار تو خفته‌ام ، پی میبرم که چه اندازه از هم جدا هستیم !

هردو خاموش میمانیم ، زیرا نمیدانیم که پس از پیکار لذت بخش و پرحرارت عشق و هوس ، چگونه هر یك از ما توانسته‌ایم بدین سادگـی دوباره بصورت اول درآئیم و باز «خودمان» بشویم .

اکنون تو در کنار منی ، اما دیگر از آن آتش سوزانی که در زیر مژگان تو شعله‌ور بود اثری نیست . مثل یك مجسمهٔ مرمرین ،خاموش وراضی برؤیا های دور

و درازی که من از آنها بیخبرم فرورفته‌ای ، اما من هنوز دستخوش گرمی و هیجانی ناگفتنی هستم .آخرای محبوب من ، من نمیتوانم بآسانی تو عطش زندگی را از یاد ببرم . راست است که ساعت پیکار جوئی دیوانه‌وار ما در بستر عشق بپایان رسیده ، اما در این آرامش ظاهری نیز آتش درونی من میکوشد تا از هزاران پیچ و خم راهی برای شعله کشیدن پیدا کند .

بااینهمه ، من ترا راضی وآسوده می‌بینم . در تو هیچ انعکاسی ، هیچ نشانی از آن هیجان تسکین ناپذیر که مرا در تب و تاب افکنده است نمی‌یابم . ای « یگانه محبوب من» ، آخر میان من و تو چه وجه اشتراکی وجود میتواند داشت ؟

وقتی که ....

وقتیکه مأمور تقدیر ، فرارسیدن آن ساعتی را که باید تو دیده ازدیدار این جهان بربندی اعلام کند ، و یاران تو ، همراه کشیشان ، ترابسوی بستر جاودانت برند ، وقتیکه دیدگان تو بروی زمان و مکان بسته شده باشد و روح ناتوان تو اثری از امید و آرزو نشان ندهد ، وقتیکه دیگر حواس تو جز با خاموشی وسکوت جاودان دمساز نباشند ، ای محبوب من ، در آن وقت از من یادکن .

در تنهائی موحش و آرام آن لحظه‌ای که دیگر کسی در درك شادی یا غم آن با توشرکت نمیکند ، یاد از آن لحظاتی کن که من و تو لب‌برلب در کنار هم بودیم و بهیچ چیز جز بزبان دل گوش نمیکردیم !

وقتی که برفراز سرتو ، کشیشان چون زنبوران عسل بسروصدا درآیند ودعا بخوانند ، یاد ازآن‌فریاد های پرشوق ماکن‌که از گرمی‌دلهای مشتاق‌ما داستان میگفتند.

وقتی که ترا برای پاك کردن گناهانت با آب مقدس تعمید میدهند وبرهنه بخاکت میسپارند ، یاد از گناه دلپذیر ما در آن ساعات برهنگی روح و تن کن کـه دیگر هیچ نیروئی نخواهد توانست خاطرهٔ سوزندهٔ آنرا از یاد تو و من بیرون برد ، زیرا نیمی از آن مشعلی که ما درآن میسوختیم بدست تو سپرده شده و در اندرون تو جای گرفته بود ، و امروز حتی خداوند نیز نمیتواند این نیمه را از تو باز ستاند !

حتی جادوگران ، اگر هم بتوانند روزی همهٔ نمکهای دریا را ازآبهای آن جدا کنند و اختران را از آسمانها و علفها را از چمنزارها دور سازند ، قدرت آنرا که خون مرا ، فریاد های مرا ، لحظات مستی و بیخبری مرا از تو باز گیرند و جدا کنند ، نخواهند داشت .

ـ ای محبوبی که اکنون دیگر با ساعات دلپذیر هوس وداع گفته‌ای و بازجزء جزء شعلهٔ هوس زنی را که در ایام زندگی چنین مشتاقانه تسلیم تو ومال تو بود در وجود خویش داری ، تو از این زنی که دور از تو برجای مانده خوشبخت‌تر هستی ، زیرا درصحنه‌کشاکش نیروهائی که سرنوشت مردگان را در دست دارند ، شیرهٔ عشقها و هوسهای شبهای مستی را در وجود خویش داری بی‌آنکه دیگر پشیمانی گناه و تلخی لذت را احساس کنی !

نغمهٔ عشق

تعجب مکن که من اینطور آشفته و پریشان باشم و دلم با چنین اضطراب و هراس ، بهمه جا روی آورد و هیچجا آرام نگیرد .

آخر من فقط بتو احتیاج دارم ، بتو که دیگر بهیچکس احتیاج نداری .

***

دو آرزو دارم که دلم میخواهدکسی باشد وآندو را ازهم جدا کند : آرزو دارم که زنده نباشم ، اما آرزو دارم که چهرهٔ ترا پیوسته باز بینم .

خودم میدانم که مرگ تنها پناهگاهی است که تن خستهٔ من میتواند درآن آرام گیرد . با این وصف باید

زنده بمانم ، زیرا نمیتوانم دیده ازدیدار تو برگیرم !

اکنون دیگر هیچ چیز را ، فضای بیکران را ، آسمان را ، طبیعت را ، باندازهٔ تو دوست ندارم ، زیرا دیگر در پی ماجرائی تازه نیستم . اما دلم‌میخواهد همچنان بدانم که تو زنده‌ای ومال منی !

دلم میخواهد بدانم که تو زنده‌ای ، و تنها کسی که تا این اندازه دراین‌باره اطمینان دارم ! که را میتوانی یافت که با این اشتیاق و حرارت مجذوب سراپای تو باشدو با این‌وصف این اندازه در دل خود از تو بترسد ؟

***

برای خاطر تو ، آتشین خوئی و تند طبعی خود را بصورت آرامش دل و تسلیم و صفا درآوردم . اما ازآن دم که ترا دیدم وخواستم ،آنچه بیش ازین‌همه برایم اهمیت دارد اینست که روزی خود را از توسیر بیابـم . روزی احساس کنم که دیگر دوستت ندارم .

آخر نمیدانی خیال تو چقدر رنـجم میدهـد . نمیدانی که چگونه ازآنوقت که ترا دراین دل راه دادم ، خودم را یکسره از یاد بردم . دیگر زمین و آسمان را جز از ورای وجود تو نمی‌بینم . روز وشب رنج میبرم وبخود دشنام میدهم ، و از دست این هوس‌آتشین دل فریاد میکشم. زیرا میدانم که روح بشری باید تنها باشد تا لذت واقعی زندگی را احساس کند !

***

میپرسی : چه میخواهی ؟ خودم هم نمیدانم . فقط میدانم که ترا دوست دارم . ترا چنان بصورتهای مختلف

دوست دارم که میتوانم بهر صورت که تو مایل باشی درآیم تا راضیت کرده باشم .

میدانم که این اعتراف من ترا بوحشت میافکند. اما من میخواهم آنقدرعشق خود را با تودرآمیزم که خودم را جزئی از وجود تو کنم . میخواهم حتی درآن ساعت که تن زیبای تو نفس زنان و خسته درکنار من آرمیده است ، سربرسینه تو نهم وبا دل تو بگفتگو پردازم .

***

راستی برای چه عشاق این احتیاج تلخ و غم‌انگیز را دارند که محبوب خود را از گرمی هوس در تاب و تب بینند و شاهد نفس زدن و نالیدن او باشند ؟ آیا امید آن دارند که ازین راه ، آن جزء پنهان وجود او را که بـه روح نایافتنی وی تعلق دارد بتصرف خویش درآورند و تنهائی مرموزی را که هرفرد بشری همواره اسیر آن است، از راه هوس ازاو بدزدند ؟

آه ! کاش میتوانستم در تاریکی مرموز لذت و بیخبری ، رازتو ، نیروی تو ، وجود پنهان ترا از دست تو بربایم تا احساس کنم که من مال تو هستم ، اندوه و رنج نهان تو مال من است !

***

پیش ازین تنها وآزاد بودم . قانونی بجز قانون دل نمیشناختم و هوسی بجز هوسهای روح خویش نداشتم . امروز هرچه را دارم ، با تو درمیان نهاده و نیمی از همه را بتو بخشیده‌ام . خودم را با این بخشش از آنچه برایم بسیار عزیز بود و دورکرده‌ام ، زیرا دیگر تنهائی خود را

که بزرگترین حربه من درمیدان زنـدگی بود از دست داده‌ام . حالا ، حتی در تاریکی و تنهائی شب نیز بار وجود ترا بردوش دارم ، زیرا لغزش گیسوان من برشانه های برهنه‌ام خاطرهٔ نوازش های ترا در دلم بیدار میکند .

***

گمان میکنم با تو بتفصیل از خودت ، از لطف و زیبائی تو ، از هوشمندی ، از پایداری ، از خونگرمی و از مهربانیت سخن گفته باشم . گمان میکنم بارها با تو وصف کمال و جمال تو ، وصف خوبی و بلند نظری ترا کرده باشم .

اما نمیدانم آیا باندازهٔ کافی از تو تشکر کرده‌ام که دوستت دارم ؟

***

دیگر از طبیعت انتظار آنرا ندارم که بانور و فروغ خود ، با جلوه وسرسبزی خود ، امید وآرزوئی تازه بمن ارمغان دهد ، و با این وصف دوباره دیدار بهار مرا سرمست و مجذوب کرده است .

دیدار این گیاهان نورسته ، این جوانه های تازه دمیده ، این نوبرگهای سر ازشاخ برزده که در رگهای نازکشان شیرهٔ زندگی دور میزند ، مرا بی‌اختیار برجای نگاه میدارد و برؤیائی دراز فرومیبرد .

برؤیائی دراز فرومیروم ، ودراین رؤیا دیگر ترا بدان صورت که هستی نمی‌بینم ، بصورت آرزوهای پنها نخود میبینم . بصورت آن دلی می‌بینم که می‌تپد و سراغ رنجی تازه میگیرد . یاد از رنجها و عطش ها ، از

هیجانها و خطراتی میکنم که همیشه با تپشهای دل همراهند و ساعت عشق و هوس را گرمتر و سوزنده‌تر میکنند . اما تو نگران اینها مباش ، زیرا لازم نیست تو نیز این عطش و سوزندگی را احساس کنی و رنج ببری .

تو همچنان آرام و راضی خفته باش . آخر در عشق فقط یکی از دو نفر باید رنج ببرد تا آن دیگری خرسند بماند .

***

همه چیز داشتم ، اما از آنوقت که دل بمهر تو بستم دیگر هیچ ندارم . ازخودم و از آنچه بودم ، دوری گرفته‌ام . حتی دلی را که داشتم بدست تو داده‌ام . ببین چه اندازه تنگدست و مستمند شده‌ام !

آخر هوس پیروز مند در آغاز تسلط خود همه چیز را با حقارت مینگرد : از زمان وسرنوشت بیخبر است. کاری به توانگری و تنگدستی ندارد . کلبه‌ای حقیر و کاخی بزرگ برایش یکسان است .

اوه ! چه خوب است که دل ما نمیتواند نگاه کند ، ببیند که ما چه اندازه حقارت ها و پستیها ، چه ضعف ها و زبونیها را تحمل میکنیم تا از احساس وجود محبوب در کنار خود محروم نمانیم !

***

پیش ازاین چنین افتاده و رام نبودم . پیش از این در آن بلندیها ، در قله های رفیع میزیستم . خشن ونیرومند و دوراندیش و بلند نظر بودم . اما ناگهان در نگاه دیدگان تو منظره‌ای از هر چه دیده بودم زیباتر یافتم . ازبلندیهای

خود پائین آمدم تا بدین قلمرو تازه پناه برم . اما تو، خسته و تروشرو ، با سنگدلی در برویم بستی و مرا در نیمه راه تنها گذشتی .....

***

از تو ، بجزخودت هیچ نمیخواهم . به دوستی تو، بصدای تو ، به خوشبختی تو احتیاجی ندارم . فقط آن لحظه ایرا میخواهم که روح آشفتهٔ من با نگرانی وپریشانی بدین اعجازی بنگرد که «حضور تو» نام دارد .

اگرسخن گفتن مایهٔ ناراحتی تست ،هیچ مگو . فقط با رؤیای خویش سرگرم باش ، زیرا بجای تو من حرف خواهم زد و بعوض هردو نیز ، من بوسه خواهم داد و بوسه خواهم گرفت . خاموش باش تا من ، چون بادی که در میان شاخ و برگهای درختان جنگل میوزد ، زمزمهٔ بی‌پایان هوس را با صدائی آهسته درگوش تو تکرار کنم.

***

راستی ، این من بودم که با چنین بی‌احتیاطی آرزوی درمان دردی را میکردم که زادهٔ عشق تو است ؟ من بودم که چارهٔ رنج درون خویش را میجستم ؟ ــ اوه ! کاش این غمی که گذشته و آینده را از نظرم پنهان میدارد برای من همچنان باقی بماند ! کاش این زخم دل همچنان آزارم دهد و از سرمستی هوس به تب و تابم وادارد . ای لبهای فروبسته ، ای نگاه سوزان و خاموش که تنهائی مرا با عطر خاطره‌ای چنین شیرین درآمیخته‌اید، همچنان بامن باشید و رنج دل را برای من نگاه دارید !

***

آری ! در عشق همیشه اظهار محبت و مهربانی ، امری ساختگی است . آیا واقعاً متوجه آن نیستی که درپس این رضایت و خرسندی سوزنده ، شکوه ای تلخ وپر ملامت نهفته است ؟

راست است که سراپای وجود من ترا میطلبد ، ولی ای محبوب زیبا رو وسنگین دل من که بیتابانه دوستت دارم ، مگر نمی‌بینی که نگاه شیفتهٔ من همیشه با ملامتی پنهان همراه است ؟ نمی‌بینی چه اندازه رنج میبرم از اینکه ترا با چنین علاقه در برکشم و هرباره ، خاموش و نومید ، عیب و نقصی تازه در تو پیدا کنم ؟... هرباره ، مجبور شوم اشك های سوزان خود را با کلمات تحسین آمیز در آمیزم تا خشم نومیدانهٔ خویش را ازتو پنهان داشته باشم ؟

راستی ، بگو : چه حق داشتی که مرا چنین عاشق خود کنی ؟

***

شبهای دراز خاموش ماندم ، زیرا با خود عهد کرده‌ابودم که هرگز زبان بملامتت نگشایم . عهد کرده بودم که هرچه را از تو ببینم تا تسلیم ورضا بپذیرم و اعتراضی نکنم .

اما امروز که آسمان خزانی اشعهٔ خورشید را چون گلبرگهای گلی پرپر میکند ، بگذار برای یکبار زبان بگشایم و راز پنهان دل را باتو بگویم . بگذار برای یکبار ، در لحظه اعتراف به‌اندوه و غم پنهان خود ، بتو بگویم که چه بارها ، چه بارها زبان گشودم تا ملامت کنم وهمچنان خاموش ماندم !

***

بعداز این ، هرچه میخواهی بکن . برو وباز بیا ، اگر هم نخواهی بازآئی ، نیا !

دلم میخواهد دراین روزهای افسردگی ، به عشق هائی دیگر اندیشم که در دلهائی پر صفاتر و حساستر از دل‌تو پدید آورده بودم . دلم میخواهد با خاطرهٔ عشقهای گذشته سرگرم باشم . اما با آن جنگجوی سلحشوری که در دل دارم چکنم ؟ با این کمان افکن چه‌کنم که‌بیرحمانه دل مرا آماج تیر نگاه خود میکند وبدوست داشتن توام وامیدارد ؟ ...

برای آن مینو سیم

این شعر را بیادگار خودم مینویسم . برای آن مینویسم که در آن روز که دیگر از من نشانی نباشد ، همه آیندگان بدانند که تا چه اندازه دلدادهٔ زیبائی‌های جهان بودم وتا چه حد طبیعت و زندگی و لذات آنرا دوست داشتم .

در شعر های خود همه‌جا از آنچه دیدم وحس کردم بی‌پرده سخن گفتم واز حقیقت نترسیدم . رازعطش عاشقانهٔ خویش را باهمه در میان نهادم ، زیرا همیشه بعشق وهوس وفادار بودم .

کاش پس‌از مرگ من جوان عاشق پیشه‌ای این شعر مرا بخواند و دلش برایم بتپش درآید. آشفته ومشتاق دریچهٔ دل را بروی من بگشاید تا لختی زیبا رویان جهان خودرا از یاد ببرد وتنها مرا در خانهٔ قلب خویش پذیرائی کند .

سرنوشت شاعر

بامدادی گرم ودلپذیر و آمیختـه با آرامشی پارسایانه بود که از دل آن شب ظلمانی که زادگاه آدمی است سر برزده بود . خدایان روحی لرزان را که تازه جان گرفته بود وبا شگفتی به پیرامون خویش مینگریست در دودست خود گرفته بودند .

بدو میگفتند : «برو ، بابادها و با ابرهای تاریك بستیز . در فضای بیکران بال بگشا و پیوسته دورتر و دورتر رو . همیشه سرگردان باش بی‌آنکه هرگز توانائی گسستن آن زنجیری را بیابی که ترا به آسمانهای مـا پیوسته است .

با حسرت دست‌بسوی آسمان درازکن ، اما همیشه

در نیمه راه بمان . نه قدرت آن را داشته باش که خاطرهٔ پراکنده لذت جاودانی را بازیابی ، نه یارای آنرا کـه فراموشش کنی . چون خوشه گندمی که باید در آسیـای جهان آفرینش نرم شود ، دستخوش حادثات باش . گاه خود را از دامن خورشید بیاویز و گاه بجانب صاعقهٔ سوزنده روی کن .

برو ! در عالم صفای درونی خود ، همچنان ، بنیکوئی جهان ایمان داشته باش . خرمن عشق ومحبتی را که که در دل داری بهمه کس و بهمه‌چیز نثار کن ، و آنگاه همهٔ این شادی و سرمستی بی‌حاصل‌را ببین که‌بسوی‌خودت باز میگردد تا چون باری بردل تو نشیند ودر زیر سنگینی خود در همش شکند !

برو ومحکوم بدان باش که هیچ بوسه‌ای آن گرمی ونیرو را که مشتاقانه در آرزوی آنی نداشته باشد وهیچیك از آن سخنانی را که برزبان میآوری کسی جز تو نفهمد . شبا هنگام ، وقتیکه سایه درختان درنور ماهتاب گسترده میشود ، هوسها و آرزوهای خودرا چون این سایه‌ها عنان گسیخته و گسترده بین‌وگرانی بارسنگین امیدها و لذتها ونومیدیها وجذبه‌های خویش را بردوش خود احساس کن . یکروز نیز ، در بامدادی روشن ، دیده از دیدار صفا و زیبائی تابستانه برگیر ، روی به جانب ابدیت کن وبا تکان بالهای مجروح خویش از قلمرو زندگان بیرون رو . بمیر واز زندگانی خود جز ناله‌هائی چند نشان مگذار که فروغ لرزان آنها با همه زیبائی و شکوهش بپای گیرائی عطر شامگاهی گلهای زنبق وفریاد

های نیمشبی پرندگان واشکریزی فواره‌ها و زمـزمهٔ نسیمهای سرگردان نمی‌رسد .

بگذار آدمیزادگان بادیدگان کوتاه بین ودلهای سخت اما ناتوان خود هرگز نفهمند که ما خدایان برای ایشان چه خواسته‌ایم . بگذار اینان سرگرم جدالها و خودپرستیهای ناچیز خویش ، روح خسته و نومید ترا ببینند وبی‌اعتنا براه خود روند ، وقدرت درك این راز پنهان و آسمانی خدایان را نداشته باشند که در نظر ما ، صـاحب این روح افسرده و نومید برگـزیده ترین و پرافتخارترین آدمیزادگان بود ...

گذشت عمر

روزها از پس هم گذشتند و من فرصت شمارش آنهارا نیافتم . ندیدم که چسان ایام عمر سپری شدند و چسان ماهها و فصلها یکایك رو بوادی نیستی بردند . از گذشت زمان ، فقط بدان توجه کردم که شاید سال تازه برای من اندکی آرامش ارمغان آورد .

در زیر آسمان تار ، دلیرانـه با انتظار آنروزی ماندم که اقیانوس عشق در قلب من بخشکد . اما هرگـز نتوانستم بدانم که خورشید موحش رنجها و غمهای مـن چه وقت سربه پشت افق خواهد کشید . آنزمان که هنوز کودکی بودم ، با حرارتی همپایه مد وجزر دریا ، با سرنوشت بستیزه پرداختم . اما یك روح خسته بیش‌از آنکه

روبجانب عصیان برد ، دست بدامان حیرت وتعجب میزند. من نیز با آن حلقهٔ آهنین که مرا اندك اندك در خود میگرفت جنگیدم ، ولی قدرت فرار ازاین حلقه را نیافتم .

ـ فقط دریافتم که درین جهان هیچ چیز را در اختیار ما نگذاشته‌اند تا مال ما باشد . دریافتم که ما از همان روز تولد خود گدائی بیش نیستیم که باید تا آخر عمر از زندگی صدقه بطلبیم .

برج غم ورنج خود را تا آسمان بالا بردم ودر همه عمر دست‌از این بنائی بیحاصل برنداشتم . اکنون این برج را مینگرم که برق بسیار هوسها و خاکستر بسیار نوازشها در گوشه و کنار آن باقی است ، اما اینهمه را از پشت پنجره هائی می‌بینم که بابلور اشك من ساخته شده‌اند .

واکنون که در زیر آن آسمان بیکران لاجوردی ایستاده‌ام که گوش بناله‌های من فراداده‌است ، درسرمستی پیروزی تلخی که سردی سپیده سحری دارد ، محصـول رنج و غم سالیان عمر را می‌بینم که بصورت این برج بلند در سرراه من قد برافراشته است .

امروز در نیمه راه کوشش و کشش خود ، روح خویشتن را سرزمین میبابم که در آن تابستانی جاودان حکمفرمائی میکند ودرین سرزمین ، برای آنها که‌خسته یانومیدند ویا شهامت رنج بردن ندارند ، آبی گوارا و زلال که از عشق ونیرو وشادی ترکیب شده ، فـراهم آورده‌ام .

از دل خویش چشمه‌ای برآورده‌ام تا آتش‌عطش

تشنگان را فرو نشانم ، اما فقط گنبد ظلمانی شب که‌شومی و تیرگی گنبد عبادتگاهی را دارد ، شاهد آن است که‌این زنی که اینقدر دل بمهر دیگران داشته واینقدر از خون دل خویش خوان بزم دیگران‌را گسترده است، خوداکنون مرده‌ای بیش نیست .

ای جوانان

ای جوانان ، ای صاحبدلان جهان ، من این آثار خود را همه بخاطر شما نوشتم این شعرهارا همه بخاطرشما سرودم . بخاطر شما برهرصفحه از آنها بوسه‌ای نهادم و برهرورق قطرهٔ اشکی فروریختم. اکنون نیزهمراه هریك از آنها ، فکر وروح خودم را که همیشه سرمست بادهٔ عشق بود ارمغان شما میکنم تا آنرابهرجا که مایلید باخود ببرید . چهرهٔ گلگون ودل عاشق پیشه‌ایرا که با همهٔ زود شکنی ، در راه عشق و هوس ثابت قدم بود برای شما میگذارم وهمراه این دل شیدا ، سپیدی گونه‌ها وسیاهی گیسوان پریشان خود را نثار شما میکنم .

ببینید با چه اشتیاق وامیدی ، باچه آرزو و

علاقه‌ای ، روی بجانب شما آورده‌ام . دیگر جامعه‌ای برتن وپاپوشی در پای ندارم ، زیرا دیگر اهل دیار شما نیستم .

اما از همین جا که هستم ، باغ پردرخت وجود خودم را که گلهای آنرا با اشك چشم آب داده‌ام ، برای شما میگذارم و می گذرم .

فہرست

بهترین اشعار ویکتور هوگو

مقدمه ۲۶۰۱

متن

نبوغ ۲۲۰۳
عقل ۲۲۰۶
ستاره صبح ۲۲۱۰
غم ۲۲۱۳
مغان ۲۲۲۵
از شش هزارسال پیش ۲۲۳۵
آزادی ۲۲۳۸
سال نهم هجرت ۲۲۴۱
آئین مانی ۲۲۴۵
سیصد سرباز ۲۲۵۳
سرود سرفوکل درسالامین ۲۲۶۳
شاه ایران ۲۲۶۵
فردوسی ۲۲۶۷
ای رهگذر ۲۲۶۸
وداع با دختر عرب ۲۲۷۱
کودك ۲۲۷۴
پس خوشبختی کجاست ؟ ۲۲۷۷
حالاکه ۲۲۸۰
گلهای بهار ۲۲۸۲
این گل‌را برای توچیدم ۲۲۸۳
گل میگفت ۲۲۸۵
گور به‌گل‌گفت ۲۲۸۷
ترانه ۲۲۸۸
نامه‌های عشق ۲۲۸۹
ترانهٔ مرگ فرزند ۲۲۹۲
بهار ۲۲۹۴
ترانه ۲۲۹۷
شیطان ۲۲۹۸

بهترین اشعار هاینریش هاینه

مقدمه

نظری به‌کتاب آوازها ۲۳۰۵

متن

رنجهای نخستین ۲۳۰۹
رؤیاهای شب ۲۳۱۱
نغمه‌ها ۲۳۳۰
اینترمتسو ۲۳۳۶
بازگشت ۲۳۶۵

بهترین اشعار موسه

مقدمه

نظری به زندگی و آثار آلفرد دوموسه . . . ۲۳۹۳

متن

شب ماه مه ۲۳۹۹
شب ماه دسامبر ۲۴۰۸
شب ماه اوت ۲۴۱۶
شب ماه اکتبر ۲۴۲۴
خاطره ۲۴۳۷
ساغر ولب ۲۴۴۵
دختر اندلس ۲۴۵۵
مادام لامارکیز ۲۴۵۸
بیاد بیاور ۲۴۶۴
نامونا ، داستان شرقی .
سرود اول ۲۴۶۹
سرود دوم ۲۴۹۴
سرود سوم ۲۵۱۳

بهترین اشعار نیچه

صفحه

مقدمه ۲۵۲۳

متن

سرودهای زرتشت ۲۵۲۶
از بالای بلندیها ۲۵۲۷
سیلس ماریا ۲۵۳۰
ترانهٔ مستی ۲۵۳۱
خاموشی آهنین ۲۵۳۱
خورشید غروب میکند ۲۵۴۵
شکوهٔ آریان ۲۵۵۰
یك دیوانه ، یك شاعر ۲۵۵۳
میان دختران صحرا ۲۵۵۶
میان مرغان شکاری ۲۵۶۲
افتخار وابدیت ۲۵۶۵
نشان آتشین ۲۵۶۸
نغمه شب ۲۵۶۹
ارادهٔ آخرین ۲۵۷۲
به غم ۲۵۷۳
بعدازیك طوفان شبانه ۲۵۷۵
مسافر ۲۵۷۶
روی یخچال ۲۵۷۷
خزان ۲۵۷۹
در سرزمینهای جنوبی ۲۵۸۰
دختر پارسا ۲۵۸۱
زورق مرموز ۲۵۸۲
لعنت ۲۵۸۳

این روح‌های مردد ۲۵۸٤
کلمات قصار زنان ۲۵۸۵
نغمه یك دخترجوان ۲۵۸۵
آواره ۲۵۸٦
منزوی ۲۵۸۷
خواهش ۲۵۸۸
بدان ۲۵۸۸
از دنیا بیزاران ۲۵۸۹
میان دشمنان ۲۵۸۹
مقدمه ۲٦۰۱

بهترین اشعار کنتس دنوای

مقدمه ۲۶۰۱

متن

باغ دلگشا ۲۶۰۷
ارمغان من به‌طبیعت ۲۶۱۲
بوسه ۲۶۱۴
فصلها وعشقها ۲۶۱۵
یادگار من ۲۶۱۷
ای دختر زیبا ۲۶۱۹
ای جوانی ۲۶۲۲
رنج هوس ۲۶۲۴
شب ۲۶۲۶
ای ماه ۲۶۲۸
تاریك روشن ۲۶۳۰
زندگی ۲۶۳۲
تابستان عاشق ۲۶۳۴
پیام ۲۶۳۶
الهه عشق ۲۶۳۸
اولین شب عشق ۲۶۳۹
ارمغان به الههٔ عشق ۲۶۴۱
الهه جوانی ۲۶۴۳
اروس ۲۶۴۵
بیتو ۲۶۴۶
رؤیا ۲۶۵۱
گرمی زندگی ۲۶۵۳
شکوه ۲۶۵۵
انصراف ۲۶۵۷
پند زمانه ۲۶۵۹

دم غنیمت شمار ۲۶۶۱
جوانی ۲۶۶۳
پند ۲۶۶۵
برو ! ۲۶۶۶
فقط از تو میترسم ۲۶۶۷
رنج نخستین ۲۶۶۹
آرامش ۲۶۷۱
حسرت ۲۶۷۳
خیرگی ۲۶۷۵
مستی ۲۶۷۹
پیدایش من ۲۶۸۱
رؤیای نیمشب ۲۶۸۳
چه اهمیت دارد ؟ ۲۶۸۵
تا وقتیکه بیدارم ۲۶۸۷
برای چه ؟ ۲۶۸۹
نیروی رنج ۲۶۹۱
رنج زندگی ۲۶۹۲
شب تابستان ۲۶۹۷
خاموشی آسمان ۲۶۹۹
تسلی ۲۷۰۲
کمی دیگر صبر کن ۲۷۰۴
ملامت ۲۷۰۷
آرامش ۲۷۰۹
راز زنان ۲۷۱۱
پس ازلحظات بیخودی ۲۷۱۴
وقتی‌که ۲۷۱۶
نغمهٔ عشق ۲۷۱۸
برای آن مینویسم ۲۷۲۶
سرنوشت شاعر ۲۷۲۷
گذشت عمر ۲۷۳۰
ای جوانان ۲۷۳۳